

فقط اودم تلغن بزئم

در بعدازظهری با باران‌های بهاری، وقتی ماریا دلالوس سروانس *María de la luz Cervantes*، در اتومبیلی کرایه‌ای، به تنهایی به سوی بارسلون می‌راند، در کویر مونگروس *Monegros*، اتومبیلش دچار نقص فنی شد. مکزیک‌ای بیست‌وهفت ساله، زیبا، و جدی بود که سال‌ها پیش، اندک شهرتی به عنوان هنرپیشه‌ی وارثه کسب کرده بود. با شعبده‌بازی ازدواج کرده بود که اینک پس از بازدید چند تن از بستگانش در ساراگوسا*، به سوی او بازمی‌گشت. پس از گذشت ساعتی که مایوسانه برای اتومبیل‌ها و کامیون‌های باربری، که در باران به سرعت می‌گذشتند، دست تکان داده بود، دل راننده‌ی اتوبوس قراضه‌ای به رحم آمد. راننده او را آگاه کرد که خیلی دور نمی‌رود. ماریا گفت:

«مهم نیست. به تنها چیزی که نیاز دارم، یک تلفن است.»

این موضوع حقیقت داشت و تنها به این دلیل، تا به شوهرش اطلاع دهد که پیش از ساعت هفت شب به خانه نمی‌رسید. با پالتویی دانشجویی و کفش‌هایی که به درد کنار دریا در ماه آوریل می‌خوردند، پرنده‌ی پر و بال خیس‌شده‌ای را می‌مانست و به دلیل بدبویاری‌اش، چنان گیج و هیجان‌زده بود که فراموش کرده بود کلید اتومبیل را به همراه خود بردارد. زنی که در کنار راننده‌ی اتوبوس نشسته بود و ریخت و قیافه‌ای نظامی، اما رفتار و سکنات شیرین و مهربانی داشت، حوله و پتویی به او داد و در کنار خود، جایی برای او باز کرد. پس از این که کم و بیش، خود را خشک کرده بود، ماریا نشست، خود را در پتو پیچید و کوشید سیگاری روشن کند. اما کبریت‌ها خیس شده بودند. زنی که در کنارش نشسته بود، به او آتش داد و از میان سیگارهایی که هنوز خشک بودند، سیگاری از او خواست. در حالی که سیگار می‌کشیدند، ماریا به حسرت و آرزوهایی که در اعماق وجودش لانه داشتند، میدان داد و صدایش آهنگ ریزش باران و غرش یک‌نواخت اتوبوس را محو کرد. زن، که انگشت سبابه را روی لبانش می‌فشرد، صدای او را قطع کرد و نجواکنان گفت:

«اونا خوابیدن.»

ماریا از روی شانه‌هایش نگاه کرد و دید اتوبوس از زنانی با سنین نامعلوم و اصل و نسب متفاوت، موج می‌زد و در حالی که خود را در پتوهایی مشابه پتوی او پیچیده بودند، در خواب بودند. تحت تأثیر آسودگی و آرامش آن‌ها، ماریا در صندلی‌اش فرو رفت و خود را به ترنم باران سپرد. وقتی از خواب بیدار شد، شب بود و رگبار باران، بدل به آسمانی صاف و سرد شده بود. کم‌ترین تصویری نداشت که چه مدت زمانی را در خواب سپری کرده بود و نه حتی در کدام نقطه‌ی دنیا بود. زنی که در همسایگی‌اش نشسته بود، حالتی گوش به زنگ گرفته بود.

ماریا از او پرسید: «کجاییم؟»

زن در پاسخ گفت: «رسیدیم.»

* Zaragoza: شهری در شمال شرقی اسپانیا

اتوبوس وارد حیاط سنگ‌فرش‌شده‌ی ساختمان عظیم و تیره‌ای شد که چون صومعه‌ای قدیمی، در جنگلی از درختان عظیم‌الجثه به نظر می‌رسید. زنان مسافر اتوبوس، که در روشنایی تنها تیر چراغ‌برق حیات، به ندرت قابل تشخیص بودند، در صندلی‌های خود بی‌حرکت ماندند تا این که زنی که چهره‌ی نظامی داشت، با تعدادی فرمان‌های ابتدایی، مثل یک مهدکودک، اجازه‌ی پیاده شدن داد. همگی مسن بودند و در سایه‌روشن حیاط، با چنان دقت و وسواسی که تصاویری رؤیایی را تداعی می‌کردند، حرکت می‌کردند. ماریا، آخرین کسی که پیاده شد، پنداشت راهبه بودند. اما به راهبه بودنشان تردید کرد. وقتی زنان اونیفرم‌پوشی مقابل در اتوبوس به پیش‌باز آن‌ها آمدند و سر آن‌ها را برای ممانعت از خیس شدن با پتو پوشاندند و بدون ابراز کلامی، با دست‌زدن‌هایی ریتم‌دار و مؤکد در صف‌هایی منظم کردند، پس از خداحافظی از زنی که در کنارش نشسته بود، ماریا خواست پتو را به او بازگرداند. اما او گفت که سر خود را برای عبور از حیاط با آن بیوشاند و آن را در ورودی ساختمان، به سرایدار بدهد.

ماریا از وی پرسید: «اون‌جا تلفن هست؟»

زن گفت: «البته. همون‌جا بهت نشون می‌دن.»

زن سیگار دیگری خواست و ماریا بقیه‌ی پاکت سیگار مرطوب را به او داد و گفت: «تو راه خشک می‌شن.» زن از روی رکاب اتوبوس، با تکان دادن دست، از او خداحافظی کرد و تقریباً فریاد زد: «عاقبت به خیر.» اتوبوس، بی این که مجال بیش‌تری به او بدهد، از جا کنده شد.

ماریا شروع به دویدن به سوی ورودی ساختمان کرد. زن نگاهی کوشید او را با ضربه‌ی محکم دست متوقف کند. اما مجبور شد به غرشی سلطه‌گرانه متوسل شود: «گفتم ایست.» ماریا از زیر پتو، نگاهی انداخت. چشم‌هایی یخ‌زده و انگشت سبابه‌ای تخطی‌ناپذیر را دید که به او صف را نشان می‌داد. در سالن ورودی ساختمان، از جمع جدا شد و از دربان سراغ تلفن را گرفت. یکی از زنان نگهبان، در حالی که ضربه‌هایی با کف دست به پشت او می‌زد، او را به صف بازگرداند و با لحنی بسیار شیرین و دل‌پذیر، گفت: «از این‌طرف خوشگله، تلفن این‌طرفه.»

ماریا، به همراه زنان دیگر، از راهرویی تاریک و اسرارآمیز گذشت و در انتهای راهرو، قدم به خواب‌گاهی عمومی گذاشت؛ جایی که زنان نگهبان، پتوها را جمع‌آوری و آغاز به تقسیم تخت‌خواب‌ها کردند. زن دیگری که به نظر ماریا، انسان‌تر و از مقام بالاتری برخوردار بود، در حالی که از برابر صف می‌گذشت، لیستی را با نام آن‌هایی که اخیراً رسیده بودند و نامشان بر مقوایی به سینه‌شان دوخته شده بود، مقایسه می‌کرد. وقتی در برابر ماریا قرار گرفت، از این که ماریا کارت شناسایی خود را بر سینه نداشت، حیرت کرد.

ماریا به او گفت: «موضوع از این قراره که من فقط اومدم تلفن بزنم.»

با شتاب تمام، برای او شرح داد که اتومبیلش در جاده خراب شده بود. شوهرش، که شعبده‌باز جشن‌هاست، در بارسلون در انتظار اوست تا سه قرارداد را تا نیمه‌شب به انجام رسانند و مایل است به او اطلاع دهد که برای همراهی او، به موقع نخواهد رسید. به زودی ساعت هفت می‌شود. شوهرش باید ظرف ده دقیقه، خانه را ترک کند و ماریا می‌ترسد که شوهرش همه‌ی برنامه‌هایش را به دلیل تأخیر او به هم بزند. به نظر می‌رسید که زن نگهبان، به دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد.

از ماریا پرسید: «اسمت چیه؟»

ماریا نامش را، با آهی تسلی‌یافته، به او گفت. اما زن نگهبان، پس از چند بار مرور لیست، نام او را در میان اسامی نیافت. شگفت‌زده، از نگهبان دیگری سؤال کرد و این یکی، بدون این که لب به سخن بگشاید، شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماریا گفت: «موضوع اینه که من فقط اومدم تلفن بزنم.»

زن فرمانده به او گفت: «بسیار خوب دخترم.» و او را با چنان حلاوت اغراق‌آمیزی به سوی تختخوابش برد که تصنعی بودن آن، بی‌اندازه جلب توجه کرد. «اگه دختر خوبی باشی، می‌تونم با هر کسی که دلت می‌خواهد تلفنی حرف بزنی. اما الان نه. فردا.»

به ناگهان جرقه‌ای در مغز ماریا، موجب شد تا پی ببرد چرا زنانی که در اتوبوس بودند، گویی در اعماق آکواریوم حرکت می‌کردند. در حقیقت، آن‌ها تأثیر داروهای آرام‌بخش بودند و آن قصر سایه‌ها، با دیوارهای ضخیم آجری و پلکان‌های یخ‌زده، بیمارستان روانی‌ای بیش نبود. وحشت‌زده، پا به فرار گذاشت و از خواب‌گاه گریخت. اما پیش از رسیدن به در خروجی، زن نگهبان قوی‌هیکلی در لباس کار مکانیک‌ها، او را با ضربه‌ی پنجه‌ی دست غافل‌گیر، و با فنی استادانه نقش بر زمین کرد. ماریا، در حالی که از وحشت فلج شده بود، از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و گفت:

«به خدا، به روح مادر مرحومم قسم می‌خورم که فقط اومدم تلفن بزنم.»

نیم‌نگاهی به او، برایش کافی بود تا بفهمد که در برابر این غول بی‌شاخ‌و‌دم در لباس کار مکانیک‌ها، که به دلیل نیروی خارق‌العاده‌اش هرکولینا *Herculina* نامیده می‌شد، خواهش و التماس، کم‌ترین سودی نداشت. او مسؤول وضعیت‌های استثنایی بود و به دلیل بی‌احتیاطی در هنر مرگ‌بارش، دو بیمار روانی را با بازوهای خرس قطبی خود، خفه کرده بود. مورد اول، به عنوان حادثه‌ای تثبیت شد. مورد دوم، کمتر روشن و آشکار بود و هرکولینا، مورد سرزنش و توبیخ قرار گرفت و به او هشدار داده شد که نوبت بعد، موضوع عمیقاً پی‌گیری می‌شود. این شایعه رواج داشت که این گوسفند سیاه، که از خانواده‌ای با نام‌های بزرگ بود، کارنامه‌ی تیره‌ای از حوادث مشکوک در بسیاری از آسایش‌گاه‌ها روانی اسپانیا داشت.

شب اول، برای این که ماریا سر به بالین بگذارد، باید داروی خواب به او تزریق می‌شد. وقتی پیش از سپیده‌ی صبح، از روی نیاز به سیگار کشیدن، از خواب پرید، از مچ دست و استخوان‌هایش به میله‌های تختخواب بسته شده بود. هیچ‌کس وضعی به فریادهایش نگذاشت. آن روز صبح، در حالی که شوهرش در بارسلون کم‌ترین ردی از محل اقامت او نمی‌یافت، مجبور شدند ماریا را به درمان‌گاه ببرند. چون او را بی‌هوش، غرق در باتلاق ادرار و مدفوع خویش یافته بودند.

وقتی به خود آمد، نمی‌دانست چه مدت زمانی سپری شده بود. اما آنجا، زندگی رود آرام عشق بود و پیرمردی با پیکر عظیم مجسمه‌وارش، با گام‌هایی که روی زمین می‌کشید و با تبسمی آرام‌بخش، در برابر تخت او ایستاده بود که با دو حرکت استادانه، میل و شهوت زندگی را به او بازگرداند. او مدیر آسایش‌گاه بود.

پیش از این که به مرد چیزی بگوید و حتی سلامی بکند، ماریا سیگاری از او خواست. سیگاری برایش آتش زد و پاکت سیگار را که تقریباً پر بود، به او بخشید. ماریا نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

پزشک با صدایی رخوت‌انگیز، گفت: «از فرصت استفاده کن و هر چه قدر دلت می‌خواهد گریه کن. مرهمی مؤثرتر از اشک وجود ندارد.»

ماریا، همه‌ی آنچه را که در درونش نهفته بود، بی‌هیچ آزر می، گریست؛ آنچه را که هیچ‌گاه با عشاق اتفاقی‌اش در سیری و بی‌حوصلگی پیش از عشق، موفق به انجامش نشده بود. پزشک، در حالی که به او گوش می‌کرد، با انگشتانش موهای او را شانه زد. برای این که به‌تر تنفس کند، بالش زیر سر وی را مرتب کرد. او را از میان تونل‌های پیچ در پیچ تردید و عدم اعتماد به نفسش، با چنان حکمت و ظرافتی راهنمایی کرد که او آن را هرگز به رؤیا هم نمی‌دید. این معجزه بود که برای اولین بار، توسط مردی درک شود که با تمام وجود به او گوش سپرده بود، بی آن که در ازای این لطف، انتظار هم‌ریستر شدن با او را داشته باشد. در پایان ساعتی طولانی، پس از این که وجودش را تا ژرفنا گریسته بود، از او اجازه خواست با شوهرش تلفنی صحبت کند.

دکتر، با تمام فرّ و شکوه رتبه و مقامش، قامت خود را راست کرد. «هنوز نه شاه‌زاده خانوم.» این را گفت و لطیف‌ترین ضربه‌ای را که تا حال حس کرده بود، به گونه‌اش نواخت. «هر چیز به موقع خودش.» از چارچوب در، او را به شیوه‌ای اسقف‌آبانه تقدیس کرد و برای همیشه ناپدید شد.

به او گفت: «به من اعتماد کن.»

همان بعدازظهر، ماریا به عنوان عضو آسایش‌گاه، با شماره‌ی سری و اشاره‌ای سطحی حول معمای اصل و منشأش و تردید درباره‌ی هویتش، ثبت شد. در حاشیه، به عنوان ملاحظه، با خط خود دکتر نوشته شده بود: «هیجان‌زده.»

همان‌طور که ماریا پیش‌بینی کرده بود، شوهرش با نیم ساعتی تأخیر، آپارتمان محقرشان را در محله‌ی هورتا Horta، برای به انجام رساندن سه قراردادش، ترک گفت. در طول تقریباً دو سالی که از رابطه‌ی آزاد و منظمشان می‌گذشت، این اولین باری بود که ماریا، به موقع به خانه باز نمی‌گشت و او تأخیر وی را نتیجه‌ی باران‌های شدید و سیل‌آسایی می‌دانست که در آن آخر هفته، استان را در بر گرفته بودند. پیش از خروج، پیامی را با مسیری که در طول شب طی می‌کرد، به در خانه نصب کرد.

در جشن اول، با همه‌ی کودکانی که به لباس کانگورو درآمده بودند، مجبور شد که از شاه‌کارش - حقه‌ی ماهی‌های نامرئی - صرف‌نظر کند. زیرا نمی‌توانست آن را بدون یاری وی اجرا کند. جشن دوم، در خانه‌ی پیرزن نود و سه ساله‌ای بود که با چرخ‌دستی حرکت می‌کرد و از این به خود می‌بالید که همه‌ی روزهای تولد خود در سی سال گذشته را با شعبده‌بازی متفاوت جشن گرفته است. برنامه‌ی سومش که در کاباره‌ای در رامبلاس، جایی که هر شب به صحنه می‌رفت، بود، که بی‌هیچ الهامی در برابر گروهی توریست فرانسوی ظاهر شد که نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. چون اعتقاد به جادو را نفی می‌کردند. پس از هر نمایش، تلفنی به خانه می‌زد و نومیدانه منتظر می‌شد تا شاید ماریا گوش‌ی را بردارد. آخرین بار، دیگر نتوانست بر آشفتگی خود، که شاید اتفاق ناگواری رخ داده بود، غلبه کند.

هنگام بازگشت به خانه، در وانتی که برای نمایش در فضای آزاد تجهیز شده بود، جلوه‌ی پرشکوه بهار را در نخل‌های پاسئو د گراسیا Paseo de Garacia دید و این اندیشه‌ی تلخ، که شهر چه‌طور بدون ماریا

می‌توانست باشد، او را تکان داد. آخرین شراره‌های امیدش نیز با دیدن پیغامی که هنوز به در آپارتمان آویزان بود، محو شد. چنان مشوش و آشفته بود که فراموش کرد به گربه غذا بدهد.

این که این سطور را می‌نویسم، تازه متوجه این موضوع می‌شوم که هرگز نام او را نمی‌دانستم. زیرا در بارسلون، او را فقط تحت نام هنری‌اش می‌شناختیم: ساتورن جادوگر. مردی بود با شخصیتی بسیار عجیب و نادر، که از ناپختگی اجتماعی درمان‌ناپذیری برخوردار بود. اما ظرافت طبع و ملاحظاتی که او فاقد آن بود، در ماریا به فراوانی یافت می‌شد. ماریا بود که دست او را گرفته بود و در این اجتماع بزرگ آکنده از اسرار، به پیش می‌برد؛ جایی که هیچ‌کس بعد از نیمه‌شب به هیچ‌کس تلفن نمی‌زد تا سراغ همسر خود را از وی بگیرد. ساتورنو این را هنگامی که تازه به اسپانیا آمده بود، مرتکب شده بود و مایل نبود آن را به یاد بیاورد. از این رو، در این شب به خود اجازه داد زنگی به ساراگوسا بزند؛ جایی که مادر بزرگی در عالم خواب و بیداری، بی‌قیدانه به او جواد داد که ماریا پس از ناهار عزیمت کرده است. هنگام سپیده‌دم، ساعتی بیش نخوابیده بود. خواب منجلا‌واری دید که در آن، ماریا در لباس عروسی پاره و آغشته به قطرات خون ظاهر شد. و با این یقین دهشت‌ناک از خواب پرید که ماریا دوباره او را رها کرده است و این بار برای همیشه، در دنیای بی‌کران خالی از او.

این کار را ماریا در ظرف پنج سال گذشته، با سه مرد مختلف، به انضمام او، انجام داده بود. او را در مکزیکوسیتی، پس از گذشت شش ماه از آشنایی‌شان، وقتی در شراره‌های خوش‌بختی عشقی جنون‌آسا می‌سوختند، در دفتر کاریدر کلنی آنسورس *la Colonia Anzures*، ترک گفته بود. صبح روزی، ماریا پس از شبی زیاده‌روی قرارناپذیر، به خانه بازنگشت. همه‌ی آنچه را که متعلق به خود بود، حتی انگشتر ازدواج گذشته‌اش را، به جا گذاشت و نیز نامه‌ای که در آن اظهار می‌کرد که تحت شکنجه‌های این عشق جنون‌آمیز، دیگر توان ادامه‌ی حیات ندارد. ساتورنو پنداشته بود که او نزد شوهر اولش - یکی از هم‌شاگردی‌های مدرسه‌ی متوسطه‌اش - بازگشته بود که ماریا در خفا، هنگامی که هنوز به سن قانونی نرسیده بود، با او ازدواج کرده بود و او را به خاطر مرد دیگری پس از گذشت دو سال، بدون عشق رها کرده بود. اما نه؛ به خانه‌ی والدینش برگشته بود و ساتورنو کوشید به هر قیمتی، او را از آن‌جا به نزد خود بازگرداند. بی‌قیدوشرط، به او التماس کرد. بیش از آنچه که در توان داشت وعده و وعید داد. اما به عزم خلل‌ناپذیر او برخورد کرد. ماریا به او گفت: «دو جور عشق وجود دارد؛ عشق‌های کوتاه‌مدت و عشق‌های بلندمدت.» و سنگ‌دلانه، نتیجه گرفت: «مال من و تو کوتاه‌مدت بود.» ساتورنو تسلیم اراده‌ی تزلزل‌ناپذیر او شد. با این وجود، سپیده‌دم روز تقدیس مقدسین و معصومین*، هنگامی که ساتورنو - پس از تقریباً یک سال فراموشی - به اتاق یتیمانه‌اش بازگشت، او را روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن، با تاجی از شکوفه‌های پرتقال و دنباله‌ی بلند و خوش‌بوی لباس عروس‌های باکره، در خواب یافت.

ماریا حقیقت را برای او بازگو کرد. داماد جدید، بیوه‌ای بی‌فرزند با زندگی‌ای منظم، و با این آمادگی که او را با آیین‌های کلیسای کاتولیک برای همیشه به عقد خود درآورد، او را با لباس عروسی، در برابر محراب، در انتظار رها کرده بود. والدینش تصمیم گرفتند به هر تقدیر، جشن را به انجام رسانند. او نیز به این بازی ادامه داد. رقصید، با نوازندگان آواز خواند، بسیار نوشید، و زیر تازیانه‌های عذاب وجدانی وحشت‌ناک، که دیر به سراغش آمده بودند، نیمه‌شب برای یافتن ساتورنو خارج شد.

* Todos los Santos: اول نوامبر، روز تعطیل کاتولیک‌ها برای تقدیس و گرامی‌داشت همه‌ی مقدسین و معصومین.

ساتورنو در خانه نبود. اما او کلیدها را در گلدان گل‌های راهرو، جایی که آن را همیشه پنهان می‌کردند، یافت. این بار ماریا بود که خود را بی‌قید و شرط، تسلیم او کرد. ساتورنو از او پرسید: «و این بار تا کی؟» ماریا پاسخ او را با بی‌تی از وینیسیوس د مورائس *Vinicius de Moraes* داد: «عشق تا وقتی پایدار است، ابدی‌ست.» دو سال بعد، هنوز ابدی بود. به نظر می‌رسید که ماریا بالغ و پخته‌تر میشد. رؤیاهای هنرپیشگی را به کناری گذاشت و خود را همان‌طور که در حرفه، در زناشویی هم وقف او کرد. پایان سال گذشته، در کنگره‌ی شعبده‌بازان در پرینیان* شرکت کرده و در مسیر بازگشت، با بارسلون آشنا شده بودند. از بارسلون آن‌قدر خوششان آمد که هشت ماهی را در این‌جا گذرانده بودند و به آن‌ها آن‌قدر خوش می‌گذشت که در محله‌ی خیلی کاتالان[†] «هورتا» آپارتمانی خریدند؛ پرسروصدا و بی‌سرایدار، اما با فضای کافی برای پنج فرزند. و این سعادت می‌مکن بود تا پایان هفته‌ای که ماریا اتومبیلی کرایه کرد و برای بازدید خویشاوندانش، با این وعده که رأس ساعت هفت بعدازظهر روز دوشنبه مراجعت کند، به ساراگوسا رفت. با طلوع خورشید روز پنج‌شنبه، هنوز کمترین نشان حیاتی از خود نداده بود.

دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد، شرکت بیمه‌ی اتومبیلی که ماریا کرایه کرده بود، تلفنی سراغ ماریا را گرفت. ساتورنو جواب داد: «هیچ نمی‌دانم. دنبال او در ساراگوسا بگردید.» و گوشی را گذاشت. پس از یک هفته، پلیسی در لباسی عادی، با این خبر به خانه‌ی آن‌ها آمد که لاشه‌ی اتومبیل را در بی‌راهه‌ای حوالی کادیس[‡]، نهمصد کیلومتری محلی که ماریا آن را ترک گفته بود، پیدا کرده بودند. مأمور پلیس مایل بود بداند آیا ماریا جزئیات بیشتری در مورد این دزدی در اختیار دارد. ساتورنو در حال غذا دادن به گربه بود و به محض این که به مأمور پلیس نگاه کرد، بدون حاشیه رفتن، گفت به‌تر است که وقتشان را تلف نکنند، چون همسرش از خانه گریخته است و او نمی‌داند با چه کسی و به کجا. آن را با چنان یقینی اظهار کرد که احساس ناگواری به مأمور پلیس دست داد و به دلیل سؤالاتش، از او پوزش خواست. پرونده بسته شد.

این گمان که ماریا ممکن بود او را ترک کند، هنگام جشن رستاخیز مسیح در کاداکیس *Cadaqués*، جایی که رزا رگاس *Rosa Regás* آن‌ها را برای قایق‌رانی با قایق بادبانی دعوت کرده بود، به سراغ ساتورنو آمده بود. در ماریتم *Marítim*، بار پرجمعیت و کثیف گائوچه دیوین *gauche divine*، در غروب فرانکیسم[§]، دور یکی از آن میزهای آهنی با صندلی‌های آهنی، که به سختی شش نفر جا می‌گرفتند، بیست نفری نشسته بودیم. پس از این که ماریا دومین پاکت سیگار روزانه‌اش را هم تمام کرد، قوطی کبریتش را خالی یافت. بازویی لاغر و پوشیده از موهای مردانه، با دستبند برنزی رومی، از میان ازدحام دور میز راه باز کرد و به او آتش تعارف کرد. ماریا، بدون نیم‌نگاهی، از او تشکر کرد. اما ساتورنو شعبده‌باز، او را دید. جوان استخوانی بی‌ریشی بود به رنگ‌پریدگی مرده‌ها، با موهای دماسبی قیرگونی که تا کمرش می‌رسیدند. شیشه‌های بار به سختی در برابر خشم باد شمال بهاری تاب می‌آوردند. اما او پیژامه‌ای خیابانی از کتان درشت‌بافت بتن و نعلین‌های دهقانی به پا داشت.

* Perpignan: شهری در جنوب فرانسه، نزدیک دریای مدیترانه.

† Catalán: (از *Catalña*) ناحیه‌ای تاریخی در شمال‌شرقی اسپانیا، که از شمال به فرانسه و کوه‌های پیرنه، و از شرق و جنوب به دریای مدیترانه، و از جنوب غربی به والنسیا، و از غرب به آراگون محدود می‌شود.

‡ Cádiz: بندری در جنوب اسپانیا، بر کرانه‌ی خلیجی به همین نام.

§ منظور، دیکتاتور اسپانیا، فرانسیسکو فرانکوست.

او را دیگر ندیدند، تا این که آخر پاییز، در رستورانی مخصوص غذاهای دریایی در لابارسلونتا *la Barceloneta*، دوباره او را با همان ترکیب سابق، از لباس نخی ساده و گیسوان بافته شده به جای موهای دم‌اسبی دیدند. به هر دوی آنها، به روال دوستان قدیمی سلام کرد و به شیوه‌ای که ماریا را بوسید و ماریا به او پاسخ داد، ساتورنو، برق‌آسا ظنن شد که آن‌ها یکدیگر را مخفیانه ملاقات می‌کردند. چند روز بعد، به طور اتفاقی، نامی جدید و شماره‌ی تلفنی به دست‌خط ماریا، در دفترچه تلفن خانگی‌شان یافت شد که تیزبینی بی‌رحم حسادت، برایش آشکار کرد که متعلق به چه کسی بودند. کارنامه‌ی اجتماعی این متجاوز به حریم خانواده، ظن او را کامل کرد: بیست‌ودو ساله، تنها فرزند خانواده‌ای متمول، دکوراتور و بهترین بوتیک‌های مد، معروف به دوجنسی، و با آوازهای پایدار به عنوان تسلی‌دهنده‌ی کرایه‌ای برای زن‌های شوهردار. اما ساتورنو موفق شد تا شبی که ماریا به خانه بازنگشت، بر خود غلبه کند. سپس آغاز به تلفن زدن به او کرد. در ابتدا، هر دو یا سه ساعتی، از شش صبح تا سپیده‌دم روز آینده، و بعدها هر بار که تلفنی در دسترس داشت. این امر که هیچ‌کس جواب نمی‌داد، عذاب او را شدت می‌بخشید.

روز چهارم، زنی اندلسی، که نظافت آن‌جا را به عهده داشت، جواب داد: «آقای جوان رفته است.» این را چنان ابهام‌انگیز گفت که او را دیوانه می‌کرد. ساتورنو، در برابر این وسوسه که از او بپرسد آیا سینیوریتا ماریا، به طور اتفاقی آن‌جا نبود، تاب نیاورد.

زن به او گفت: «این‌جا هیچ ماریایی زندگی نمی‌کند. آقای جوان، مجرد است.»

ساتورنو در پاسخ گفت: «بله می‌دانم که آن‌جا زندگی نمی‌کند. اما گاهی به آن‌جا می‌آید. این‌طور نیست؟»

زن خشم‌گین شد.

«ببینم کدام احمق‌ی پای تلفنه؟»

ساتورنو گوشه‌ی را گذاشت. جواب سربالای زن، به نظرش تأیید دیگری بود نه بر آنچه که برای او صرفاً یک ظن، بل‌که یقینی سوزان و دردناک بود. کنترل خود را از دست داد. در روزهای بعد، به ترتیب حروف الفبا، به همه‌ی آشنایانشان در بارسلون زنگ زد. هیچ‌کس به او حق نمی‌داد. اما هر تلفنی به شوربختی‌اش می‌افزود و چون کابوس و اوهم‌های حسادتش نزد شب‌زنده‌داران قسی‌القلب گان‌وچه دیوین معروف بودند، به او با شوخی و کنایه‌ای، که رنج او را تازه می‌کرد، جواب می‌دادند. و حالا می‌فهمید به چه میزان در این شهر زیبای ماه‌پرست و غیر قابل نفوذ، که هرگز در آن روی سعادت و نیک‌بختی را نمی‌دید، یکه و تنها بود. با طلوع آفتاب، پس از این که غذای گربه را داد، قلب خود را فشرد تا نمیرد و تصمیم گرفت ماریا را به فراموشی بسپارد.

پس از گذشت دو ماه، ماریا هنوز خود را با زندگی در آسایش‌گاه تطبیق نداده بود. در حالی که به ندرت لب به جیره‌ی روزانه‌ی زندان می‌زد، جایی که قاشق و چنگال‌ها به میزی از چوب خام زنجیر شده بودند و با نگاهی که به تصویر چاپ سنگی ژنرال فرانسیسکو فرانکو، که بر سالن غذاخوری قرون وسطایی فرو رفته در تاریکی حکومت می‌کرد دوخته شده بود، روزها را سپری می‌کرد. در ابتدا از شرکت در ساعت

مذهبی، که در واقع بخش اعظم اوقات را در بر می‌گرفتند، و ترکیبی یکنواخت و خسته‌کننده از دعای صبح‌گاهی، آوازهای مذهبی، عشای ربانی، و دیگر فعالیت‌ها و امور کلیسا بودند، سر باز می‌زدند. بازی با توپ را در حیاط تفریح و کار در کارگاه گل‌های مصنوعی را، که گروهی از ساکنین آسایش‌گاه با پشتکاری جنون‌آمیز در آن شرکت می‌جستند، رد می‌کرد. اما با آغاز هفته‌ی سوم، به تدریج خود را با زندگی در صومعه وفق می‌داد. در نهایت، آن‌طور که پزشکان ادعا می‌کردند، همه بدین‌گونه آغاز می‌کردند و دیر یا زود، تن به زیست جمعی می‌سپردند.

کمبود سیگار، که در اولین روزها از طریق نگهبان زنی که آن‌ها را به بهای طلا به او می‌فروخت، رفع شده بود. با اتمام پول اندکی که به همراه داشت، دوباره به شکنجه پرداخت. بعدها خود را با سیگارهایی که برخی از ساکنین آسایش‌گاه با کاغذ روزنامه و ته‌سیگاری‌های میان‌زباله می‌پیچیدند، تسلی می‌داد. زیرا در این میان، جنون سیگار کشیدن به شدت تلفن کردن فزونی یافته بود. پستاهای* ناچیزی که خیلی بعد، از طریق ساختن گل‌های مصنوعی به دست می‌آورد، تسکین‌گرایایی بیش نبودند.

سخت‌تر از هر چیز، تنهایی و انزوای شب‌ها بودند. اغلب بیماران در تاریک روشن خوابگاه، در بستر خود، بی این که به انجام چیزی جسارت بورزند، مثل او بیدار می‌ماندند. زیرا نگهبان شب، به رغم در قفل و زنجیر شده، پاس می‌داد. با این وجود، شبی زیر بار گران افسردگی و مالیخولیا، ماریا با صدایی که به قدر کافی بلند بود تا همسایه‌ی تخت‌خوابش آن را بشنود، پرسید:

«کجاییم؟»

صدای زیر و واضح همسایه‌اش پاسخ داد:

«توی ته جهنم.»

صدای دور دیگری، که در فضای خوابگاه طنین انداخت، گفت:

«می‌گن این سرزمین عرب‌هاست. و باید حقیقت داشته باشه. چون تو تابستون، وقتی ماه می‌درخشه، صدای سگ‌هایی که به دریا پارس می‌کنن، به گوش می‌رسه.»

صدای حلقه‌های زنجیری مثل لنگر کشتی گالتونی[†] به گوش رسید و در باز شد. زنک زندان‌بان، تنها موجودی که در سکوت ناگهانی خوابگاه زنده به نظر می‌رسید، آغاز به بالا و پایین رفتن در خوابگاه کرد. ماریا بیم‌ناک شد و تنها او می‌دانست چرا.

از همان هفته‌ی اول اقامتش در آسایش‌گاه، زن نگهبان شب، رک و پوست‌کنده به او پیشنهاد کرده بود که با او در اتاق نگهبان‌ها بخوابد. با آهنگ سوداگرانه‌ی روشنی شروع کرد: معامله‌ی پایاپای کنار هم، در ازای سیگار، شکلات، یا هر چیز دیگر.

با صدای مرتعشی به ماریا گفت: «صاحب همه‌چیز می‌شی. مثل یه ملکه می‌شی.» پس از رد پیشنهاد وی توسط ماریا، زن نگهبان تاکتیک خود را تغییر داد. برای ماریا یادداشت‌های دوستانه‌ای زیر بالش، در جیب‌های روپوش زندانش و در جاهایی که به ندرت انتظارشان را داشت می‌گذاشت. پیام‌ها،

* Peseta: واحد پول اسپانیا

† geleón: کشتی جنگی و تجاری قرون وسطایی، با سه تا چهار دکل و سه عرشه.

حامل اشتیاقی دلشکننده بودند که قدرت داشتند سنگ‌ها را به لرزه درآورند. شبی که این رویداد خاص در خوابگاه اتفاق افتاد، بیش از یک ماهی می‌گذشت که به نظر می‌رسید به شکست خود تن داده باشد.

وقتی اطمینان یافت که همه خوابیده‌اند، به تختخواب ماریا نزدیک شد و در حالی که کنارش دراز کشیده بود، حرف‌های بدی در گوش او نجوا کرد. نهایتاً، با این گمان که عدم مقاومت و بی‌حسی ماریا نه به دلیل ترس، بلکه رضایت او بود، جسارت بیش‌تری نشان داد. اما ماریا، با پشت دست ضربه‌ای به او نواخت که او را به سوی تختخواب بغلی پرتاب کرد. زن نگهبان قامت خود را راست کرد و در میانه‌ی اقتضاح و همه‌می بیمارانی که از خواب پریده بودند، غرید:

«بدبخت، توی این کثافت‌کده با هم می‌گندیم تا این که تو هم مثل من بشی.»

در اولین یک‌شنبه‌ی ماه ژوئن، تابستان بی‌اطلاع سر رسید و باید اقداماتی پیش‌گیرانه و اضطراری صورت می‌گرفت. زیرا زنانی که از گرمای هوا خفه می‌شدند، هنگام مراسم دعای کلیسا اقدام به درآوردن روپوش بلند و گشادشان کردند. ماریا در این نمایش سرگرم‌کننده شرکت جست که در آن بیماران بی‌لباس، توسط نگهبانان، مثل مرغ‌های کور در تالارهای کلیسا دنبال می‌شدند. در کشاکش این آشفته‌بازار، کوشید خود را در برابر ضربه‌های اتفاقی حفظ کند و بی آن که بداند چه‌گونه، خود را در دفتر کاری ترک‌شده یافت که تلفنی با آهنگی ملتسمانه، بی‌وقفه زنگ می‌زد. ماریا بدون این که فکر کند، گوش‌ی را برداشت. صدای دور و خندانی را شنید که از تقلید سرویش ساعت تلفنی، تفریح می‌کرد:

«ساعت چهل‌وپنج و نود و دو دقیقه و صد و هفت ثانیه است.»

ماریا گفت: «بی‌مزه.»

با وجد گوش‌ی را گذاشت. داشت می‌رفت که به ناگاه متوجه شد که در حال از کف دادن موقعیت غیر قابل تکراری بود. سپس با چنان هیجان و شتابی شش شماره را گرفت که مطمئن نبود شماره‌ی تلفن خانه‌اش باشد. با قلبی آکنده از اضطراب، منظر شد. صدای زنگ مأنوس با طنین حریص و افسرده‌اش را شنید. یک بار، دو بار، سه بار، و بالأخره صدای مرد زندگی‌اش در خانه‌ی خالی از خویش را شنید.

«بله؟»

باید صبر می‌کرد تا بغض اشکی که در گلویش گیر کرده بود، فرو می‌نشست.

نال کرد: «عزیز من، زندگی من...»

اشک‌ها بر او چیره شدند. در انتهای سیم، سکوت کوتاه هراس‌آلودی حکم‌فرما بود و صدایی که در لهیب آتش حسادت می‌سوخت، کلامی بیرون افکند:

«روسپی.»

و به سرعت گوش‌ی را گذاشت.

همان شب، تحت حمله‌ای جنون‌آمیز، ماریا تصویر چاپ سنگی ژنرال‌یسم را در سالن غذاخوری پایین آورد و با تمام قوا، به سوی پنجره‌ی باغچه پرتاب کرد و خود، غرق در خون، نقش بر زمین شد. با این وجود، هنوز آن‌قدر خشم و غضب در وجود داشت تا با ضربات مشت و لگد، در برابر نگهبانان که بی‌نتیجه می‌کوشیدند بر او غلبه کنند، از خود دفاع کند. تا این که چشمش به هرکولینا خورد که بی‌حرکت، در

چهارچوب در ایستاده بود و با دست‌های صلیب‌وار، به او چشم دوخته بود. تسلیم شد. با این‌همه، او را کشان کشان، تا بخش دیوانگان خشم‌گین بردند، با شلنگ آب سردی او را از پا انداختند، و ترمنتین* به پاهایش تزریق کردند. به دلیل التهاب محل آمپول‌ها، نمی‌توانست راه برود. اما مریا پی برد که در سراسر عالم، چیزی وجود نداشت که برای فرار از این جهنم، قادر به انجامش نباشد. هفته‌ی بعد، وقتی دوباره به خوابگاه عمومی مراجعت کرده بود، روی نوک پنجه‌های پابرخاست و در سلول نگهبان شب را زد.

بهای ماریا، که آن را پیشاپیش طلب می‌کرد، رساندن پیامی به شوهرش بود. نگهبان زن پذیرفت، به شرطی که راز این معامله، مطلقاً مخفی بماند. و با تکان دادن‌های انگشت سبابه‌ای پوزش‌ناپذیر، او را تهدید کرد.

«و اگه این راز روزی فاش بشه، تو می‌میری.»

بدین ترتیب، شنبه‌ی بعد، ساتورنوی جادوگر، با وانت سیرک‌بازی‌اش، که برای جشن بازگشت ماریا مهیا شده بود، به آسایش‌گاه دیوانگان رفت. مدیر آسایش‌گاه، شخصاً از او در دفتر کارش، که چون کشتی‌ای جنگی پاکیزه و منظم بود، استقبال کرد و به او گزارشی مهرآمیز حول وضعیت همسرش داد. هیچ‌کس نمی‌دانست که ماریا از کجا، چه‌گونه، و حتی کی آمده بود. چون اولین اشاره حول تحویل او به آسایش‌گاه، گزارش رسمی ثبت‌شده‌ای بود که توسط خود مدیر، پس از مصاحبه‌ی با او، دیکته شده بود. آزمایشی که در همان روز آغاز شده بود هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. به هر حال، آنچه که بیش از هر چیز کنج‌کاوی مدیر را به خود معطوف کرد، این بود که ساتورنو چه‌گونه به محل اقامت همسرش پی برده بود. ساتورنو از زن نگهبان حمایت کرد. گفت:

«شرکت بیمه‌ی اتومبیل مرا از این موضوع آگاه کرد.»

مدیر متقاعد شده، سر تکان داد. گفت: «نمی‌دانم شرکت‌های بیمه چه‌طور از همه‌چیز مطلع می‌شوند.» نگاهی به روی پرونده‌ای که روی میز تحریر مرتاضانه‌اش داشت انداخت و نتیجه گرفت:

«آنچه که مسلم است، جدی بودن وضعیت اوست.»

مدیر آماده بود تحت اقدامات احتیاطی لازم، اجازه‌ی ملاقات به او بدهد، البته به شرطی که ساتورنوی جادوگر، برای سلامتی همسرش هم که شده بود، قول می‌داد مطابق دستورات او رفتار کند؛ خصوصاً آنچه که به شیوه‌ی رفتار با او مربوط می‌شد، تا از بروز دوباره‌ی حملات عصبی خشم‌آلودی که هر بار بیش‌تر و خطرناک‌تر می‌شدند، جلوگیری می‌شد.

ساتورنو گفت: «عجیب است. همیشه اراده‌ی محکمی داشت. اما با قدرت تسلط بر خویش.»

پزشک، ژست حکیم دانش‌مندی به خود گرفت. گفت: «رفتارهایی هستند که در طی سالیان دراز پوشیده می‌مانند و روزی به ناگهان سر باز می‌کنند. به هر تقدیر، چه بخت خوبی که به این‌جا آمد. زیرا ما متخصص در مواردی هستیم که نیازمندی دستی قوی هستند.»

در انتها، به جنون خارق‌العاده‌ی ماریا نسبت به تلفن اشاره کرد. گفت:

«به این بازی ادامه دهید.»

ساتورنو، با آهنگی شاد گفت: «ناراحت نباشید دکتر. این تخصص من است.»

اتاق ملاقات، که اتاق پذیرایی قدیمی صومعه بود، ترکیبی از سلول زندان و صندلی اعتراف بود. ورود ساتورنو، انفجار شعف و شادمانی نبود که هر دو انتظار داشتند. ماریا در میانه‌ی سالن، کنار میز کوچکی با دو صندلی و گلدان بی‌گلی ایستاده بود. آشکار بود که با پالتوی نکبت‌بار تمشکی رنگش و کفش‌های کثیف و آلوده‌ای که به عنوان صدقه به او بخشیده بودند، خود را آماده‌ی رفتن کرده بود. در گوشه‌ای که به سختی قابل رؤیت بود، هرکولینا با دست‌های صلیب‌وار ایستاده بود. ماریا وقتی همسرش را دید، نه از جا تکان خورد و نه کم‌ترین احساسی در سیمایش، که هنوز به دلیل بریدگی خرده شیشه‌ها لک بود، نمایان شد. یکدیگر را به شیوه‌ی معمول بوسیدند.

ساتورنو از او پرسید: «حالت چه‌طوره؟»

ماریا گفت: «خوش‌بختم که بالأخره اومدی عزیزم. زندگی این‌جا مثل مرگ بود.»

مجال نشستن نیافتند. غرق در باران اشک، ماریا برایش از بدبختی‌های در صومعه، بربریت نگهبانان، غذای سگ‌ها، و شب‌هایی پایان‌ناپذیر که از وحشت و هراس چشم بر هم نهاده بود گفت:

«دیگه نمی‌دونم چند روز یا ماه یا ساله که این‌جام. اما می‌دونم که هر روز بدتر از روز دیگه بود.» این را گفت و با تمام وجود، آه کشید. «فکر می‌کنم که هرگز همون آدم سابق نمی‌شم.»

ساتورنو، در حالی که با نوک انگشتانش جراحات اخیر صورت او را نوازش می‌کرد، گفت: «الآن دیگه همه‌چیز گذشته. هر یک‌شنبه میام این‌جا و اگه مدیر آسایش‌گاه اجازه بده بیشتر میام و می‌بینی که همه‌چی درست می‌شه.»

ماریا، با انزجار به چشم‌های او خیره شد. ساتورنو کوشید هنر شعبده‌بازی‌اش را به کار ببندد. با لحن کودکانه‌ی دروغ‌های بزرگ، ترجمه‌ی شیرینی از پیش‌گویی‌های پزشک را برایش نقل کرد و نتیجه گرفت: «در مجموع، هنوز چند روزی کم داری تا سلامتی تو کاملاً به دست بیاری.»

ماریا، بهت‌زده گفت: «به خاطر خدا، عزیز! به من نگو که تو هم معتقدی که من دیوانه‌ام!»

ساتورنو، در حالی که می‌کوشید لبخند بزند، گفت: «چه‌طور به همچین فکری به ذهنت رسید! موضوع اینه که برای همگی‌مون بهتره که مدتی این‌جا بمونی. مسلمه که تحت شرایط به‌تری.»

«اما بهت گفتم که فقط اومدم تلفن بزنم.»

ساتورنو نمی‌دانست در برابر آن جنون هراس‌انگیز چه واکنشی از خود نشان دهد. نگاهی به هرکولینا کرد. او این فرصت را غنیمت شمرد و با نشان دادن ساعت مچی خود، پایان وقت ملاقات را اعلام کرد. ماریا این علامت را گرفت. نگاهی به پشت کرد و هرکولینا را آماده‌ی حمله‌ای که در پیش بود دید. سپس، در حالی که مثل دیوانه‌ای واقعی فریاد می‌زد، خود را به گردن شوهرش آویخت. ساتورنو، او را با همه‌ی عشق ممکن، از خود دور کرد و به لطف و مرحمت هرکولینا، که از پشت به روی ماریا پرید، سپرد. بدون دادن مجال عکس‌العملی به ماریا، دست چپ او را محکم چسبید و بازوی آهین دیگرش را به دور گردن او حلقه کرد و سر ساتورنوی جادوگر فریاد زد:

«بروید.»

ساتورنو، وحشت‌زده فرار کرد.

به رغم این، شنبه‌ی بعد، پس از رفع شوک ملاقات قبلی، با گربه‌اش که لباسی شبیه او در بر داشت، به آسایش‌گاه بازگشت؛ با تریکوی قرمز و زرد لئوناردوی کبیر Leonardo، کلاه سیلندر، و قبال گشاد بی‌آستینی که به نظر می‌رسید برای پرواز دوخته شده باشد. با وانت بازار مکاره‌اش تا حیاط صومعه پیش رفت و در آنجا، نمایش اعجاب‌آور سه ساعته‌ای داد که ساکنین آسایش‌گاه، از روی بالکن‌ها با فریادهای گوش‌خراش و هل‌هله و پای‌کوبی‌های بی‌ربط، از آن لذت بردند. همه آنجا بودند، جز ماریا که نه‌تنها از ملاقات با شوهرش، بل‌که از تماشای او از روی بالکن هم سر باز زد. ساتورنو تا حد مرگ رنجید.

مدیر آسایش‌گاه او را تسلی داد: «این واکنش عادی است. ولی برطرف خواهد شد.»

اما هرگز برطرف نشد. پس از این که به دفعات کوشید ماریا را ببیند، ساتورنو به غیرممکن‌ترین اعمال دست زد تا شاید نامه‌ای از او بپذیرد. اما بی‌هوده بود. چهار بار نامه‌اش را سر بسته و بی‌توضیح پس فرستاد. ساتورنو قطع امید کرد. اما کماکان جیره‌ی سیگار او را به سریدار بیمارستان تحویل می‌داد؛ حتی بدون آن که بداند آیا به دست ماریا می‌رسیدند یا نه. تا این که حقیقت او را به زانو درآورد.

دیگر هرگز خبری از او نشد، جز این که دوباره ازدواج کرد و به کشورش بازگشت. پیش از ترک بارسلون، گربه‌ی نیمه‌جان از گرسنگی را نزد دوست‌دختری اتفاقی گذاشت که هم‌چنین خود را موظف کرد برای ماریا سیگار ببرد. اما او نیز ناپدید شد. رزا رگاس، به خاطر می‌آورد که این دوست دختر را تقریباً دوازده سال پیش، در کورت انگلیس Corte Inglés، با سر تراشیده و جامه‌ی نارنجی‌رنگ فرقه‌ای شرقی، که با تمام قوا آباستن بود، دیده است. او برایش تعریف کرده بود که هر گاه می‌توانسته برای ماریا سیگار می‌برده است و حتی برخی مشکلات پیش‌بینی نشده‌ی او را هم حل کرده بود، تا این که روزی تنها ویرانه‌ای از بیمارستان یافته بود که چون خاطره‌ی تلخ دورانی ناگوار، فرو ریخته بود. آخرین باری که ماریا را دیده بود، به نظرش بسیار شاداب و سرزنده رسیده بود که با کمی اضافه‌وزن، از آرامش صومعه لذت می‌برده است. همان روز گربه را هم برایش برده بود. زیرا پولی که ساتورنو برای غذای گربه نزد او گذاشته بود، تمام شده بود.

آوریل ۱۹۷۸